

خیلواکی



استقلال

www.esteqaal.net

پنجشنبه ۱۶ جنوری ۲۰۲۵

شعر: جامی

انتخاب: استقلال- خیلواکی

اندر حکایت آدم شدن

پدری با پسرش گفت به خشم	که تو آدم نشوی خاک به سر
گر کسان جامع شر و خیرند	از سراپای تو بارد همه شر
حیف از آن عمر که ای بی سر و پا	در پی تربیتت کردم سر
دل فرزند ازین حرف شکست	بی خبر، روز دگر کرد سفر
رفت از آن شهر به شهری که شود	فارغ از سرزنش تلخ پدر
رفت، از پیش پدر تا که کند	بهر خود فکر دگر، کار دگر
سالها رفت و پس از تلخی ها	زندگی گشت به کامش چو شکر
عاقبت منصب والائی یافت	حاکم شهر شد و صاحب زر
چند روزی بگذشت و پس از آن	امر فرمود به احضار پدر
تا ببیند پدر آن جاه و جلال	شرمساری برد از طعنه مگر
پدرش آمد از راه دراز	نزد حاکم شد و بشناخت پسر
پسر از غایت خودخواهی و کبر	به سر و پای وی افگند نظر
گفت ای پیر شناسی تو مرا	گفت : کی میروی از یاد پدر
گفت : گفتم که من آدم نشوم	حالیا حشمت و جاهم بنگر
پیر خندید و سرش داد تکان	این سخن گفت و برون شد از در

من نگفتم که تو حاکم نشوی

گفتم : آدم نشوی جان پدر!